

خوشبختانه (حداقل، من در آن زمان این طور فکر می‌کردم)، در یک ماشین بزرگ با سردبیر روزنامه‌ی بزرگی آشنا شدم. همان طور که حتماً تصور می‌کنی، از فرصت استفاده کردم، آرزو داشتم با رییس‌جمهورهای آمریکا و دانشمندان مصاحبه کنم، یا برای بازدید از دهانه آتشفشان بروم!

اما چنین شانسی نداشتم! مجبور شدم درباره‌ی سگ مرده‌ای خبر بنویسم. کیفم را بستم و فرار کردم. خیلی ممنون. نخواستم!

یادت هست در نامه قبلی ام گفتم که می‌خواهم به موسسه مد بروم؟ خوب، اشتباه من را تکرار نکن! از این جاها فرار کن! ما ساعت‌ها برای لباس، آرایش و مو منتظر ماندیم، برای فقط چند ثانیه راه رفتن! از سنجاق‌هایی که خیاط‌ها به همه جیب‌ها فرو می‌کنند، چیزی نمی‌گویم. کارمندان شان حتی از سگ‌های دست‌آموز لوس هم حسودتر بودند!

فکر کردم، «ملانی، نمایش چطور است؟» گفتم با لباس‌های بامزه کمی این طرف و آن طرف می‌پریم که برای حفظ اندام هم مناسب است! خوب، حدس بزن چه کسی به نمایش آمد؟ درست است، یک کارگردان! باور می‌کنی؟ پای یکی از بازیگرانش شب قبل از فیلمبرداری پیچ خورده بود و او نیاز به بازیگر داشت.

چه شانسی! او فوراً من را جایگزین کرد، بدون هیچ آزمونی!

فردایش راهی سفر شدیم. امیدوارم در این سفر نزدیک خانه هم بیایم. حیف که از تو و مادر بزرگ خیلی دور هستیم. دلم می‌خواست بینمت! شاید یک وقت دیگر، پس. امیدم را از دست نمی‌دهم!

از دور می‌بوسمت و در آغوش می‌گیرمت سر به هوای خودم! همین طور مادر بزرگ را. قول بده که تا نامه‌ی بعدی ام مراقب خودت هستی. همه اتفاقات سفر را برایت می‌نویسم.

ملانی، خواهر بزرگت که عاشق تو است!